

ده روايت از يك شهر

بنام مستعار ز-ح

روايت اول

برف شديد شده و دارد خشن ميبارد، زهرا با احتياط از خياباني كه ماشين طالبان در حال عبور است ميگذرد.

ته كفش هاش چاك است و جوراب هاش حسابي خيس شده .

وارد زير زمين ساختماني ميشود كه تابلوي فرسوده و لقي نزديك درِ آبي آن دارد با عنوان (خياطي شكوه).

او وارد ميشود و همه ترس ها و اضطراب ها با ديدن ديگر دوستانش تمام شد .

لبخند ميزند و از كيف قرمز پارچه اي اش كتاب انگليسي كهنه را در ميآورد.

و استاد كه دختري جوان است درس را مرور كرده و مي گويد براي امتحان فردا آماده باشند .

او ميگويد از اين روزهاي طوفاني و تاريك بايد قوي تر بيرون شويم.

اتاق شديد سرد است و دستهاي قرمز شده ي زهرا ناي گرفتن مداد را ندارد.

درس امروز تمام ميشود،

و آنها شاد اند. دختران پچ پچ ميكنند، كتاب را ورق ميزنند و آهسته ميخندند.

استاد خياطي از آنها ميخواهد ساكت و در دسته هاي پراكنده و با وقفه بيرون شوند.

آنچه در نگاه هاي اين جوان دختران زيبا موج مي زند، (اميد) است

اين همه شور و شوق از كجا مي آيد؟ اين اقتدار ؟ اين عزم؟ اين شجاعت؟

اين برق چشمان؟

در ميان خياباني كه از برف بهاري پوشيده شده محو و كم رنگ ميشوند!

به رد پاي آنها بايد سجده كرد.

اين قدم ها ي اسير شده در خانه خويش اند .

اين رد پايي به سوي آموزش پنهانيست، تا مبادا زندان بان مطلع شود!

اي دنيا! تو به اين دختران يك شادي واقعي بدهكاري!

پايان كابل ۲۰۲۵

روايت دوم

شهر پر شده از درختانی با تن عریان که سر هر کوچه هنوز هم با اقتدار ایستاده اند و سرمای سخت این روزها را با امید سپری می کنند.

درست مثل من، مثل تو که انگار هنوز در همان تاریخ ایستاده ایم و گویا این همه که بر سرمان آمده کابوسی طولانی است که میدانیم تمام خواهد شد .

مادر عمر آمده به خانه ام تا به عمر ریاضی درس بدهم

مادر عمر هم یکی از ماست - یک زن افغان -

ما زنان افغان بدون استثنا دو نقطه مشترک داریم، درد همیشگی زانو- اشک شور چشم.

او ، من را دوست دارد و هر بار برایم اسرار ناگفته اش را می گوید، و با گوشه شال سرخ خامک دوزی اش، اشک های تمام ناشدنی را که همیشه شور اند، با غمی تلخ پاک میکند.

چهره همیشه آشنا- او لبخند بر لب دارد هر چند میان گفته هایش این اشک هاست که سرازیر میشوند ،اما او هنوز لبخند می زند!

دردهایش بیشتر از زندگی مشترکی است که به سست بنیادی پوست سیر و نازکی برگ کاهیست!

هر زن افغان چه در کوههای بدخشان چه در مغاره های بامیان

چه از قریه های قندهار یا یک شیرزن هراتی شاعر، دو درد مشترک دارند.

یک درد آن طناب نامرئی ست که پاهایش را به خانه آن مردی بسته اند ، که هرگز او را نبوسیده !ولی بار بار تن و روحش را زیر پا، له کرده است .

درد دیگر ، به دنیا آوردن پسری که هیچ گاه تصور نمیکرد که روزی طالب شود!

گاهی شده رمان دلچسبی را شروع کنی و با بی قراری برای فهمیدن آخر قصه ، کنجکاوانه یکی دو صفحه از آخر کتاب هم بخوانی؟ چشمانت کودکانه برق بزند و بدرخشد! (آن بی قراریست!) و من آن بی قراری را دارم.

برای مادر عمر و صد تمنای دلش، آیا روزی مردی را خواهد بوسید؟ برای عمر، آیا ریاضی میخواند که آخرش طالب شود؟ یا معلم؟

برای همه پسرانی که ما زنان، با هزار امید زایید هایم تا پزشک شوند، اما طالب شدند .

ما زنان افغانیم که هنوز هم آرزوهایی داریم!

و من ایمانی دارم محکم برای همین درخت سر کوجه ما،

که میدانم در لابه لای ریشه هایش زیر زمین بهار را پنهان کرده!

این روزهای سرد را روزی سپری خواهد کرد.

ایمان دارم محکم

برای هر زن افغان ، در هر گوشه ی این خاک از شمال تا جنوب

که روزی درد زانویش خوب خواهد شد .

و پایان خواهد یافت گریه های شور مخلوط شده با لبخندهای تلخ اش .

نمیدانم کجای این رمان روزگار هستم.

هوا آفتابی و سرد است .

سوالات نهایی را برای عمر نوشتم ، خسته ام- خیلی !

او می رود و من

بلند میشوم

و زانوی من دوباره درد گرفت!

پایان

کابل ۲۰۲۵

روایت سوم

هوا سرد است و آفتاب به سختی طلوع میکند او نمیخواهد از تابیدن خسته شود هر چند که بار ها ابرهای سیاه سد راهش شده اند .

فاطمه با صورت پوشیده از خانه بیرون میشود ، اشعه آفتاب را دوست دارد و دلش میخواهد نور آفتاب صورتش را، موهایش را نوازش کند.

اینجا هوا سرد است و خورشید به سختی طلوع میکند ، اینجا سرزمینی که صدای موسیقی در آن قطع شده، سرزمینی شبیه هیچ کجا.

صدای قرآن می آید ، از ام پی تری داخل ماشینی که از کنار او عبور کرد.مرد به زن با نفرت نگاه میکند ، این مردان به زنها زیاد نگاه میکنند، گاهی با خشم گاهی با غضب!

اینجا سرزمینی که هیچ آهنگ شادی ندارد.

صدای قرآن از ام پی تری ماشین بلند تر شد، و خورشید با قدرت بیشتر می تابد ، زن ماسک را دور انداخت، خورشید گونه های او را بوسید هر دو منتظر این لحظه بودند.

و مرد با خشم نگاه میکند و زن لبخند میزند.دیگر اضطرابی ندارد...سردش نیست!

صدای قرآن می آید هنوز.

هوا سرد است

و خورشید خنده کنان قدرتمندانه میتابد!

و زنی مثل فاطمه باز هم از خانه بیرون میشود....و ماسکی ندارد! او آزاد است!

پایان کابل ۲۰۲۵

روایت چهارم

سارا در اوج شیطننت های کودکی اش ناگهان مضطرب کلاس ششم شدن خودش میشود .

او کلاس پنجم است و من دقیقه شماری میکنم روزهای سالی را که خواهد آمد، یا نخواهد آمد .

باد شاخه های درخت همسایه را با خشم به شیشه پنجره ما میکوبد- من هم خشمگینم از هم ه از خودم از نشدن ها از این همه تلاش و دویدن و انگار باز هم در خط آغاز بودن!

نقطه صفر -

سارا عاشق ریاضی هست مثل من

نمیتوانم سکوت خانه را بشکنم و او میپرسد:

مادر!

(یعنی من یک سال بعد آگه طالبان نرفتند، دیگر مکتب نمیروم؟)

به موج موهای زیبای رهایش چشم میدوزم آه ای اشک لعنتی

چرا نمیدانی چه وقت بیایی و چه وقت نیایی؟

: (چرا گریه میکنی مادر؟) نگران شد و پرسید!

: نمیدانم!

من چیزی نمیدانم!

دختر عزیزم! اگر تو مکتب نروی - من هم دیگر به مکتب نخواهم رفت، فقط این را میدانم!

او این جواب را نمیخواهد .

چشمانش پر شده از احساس نامعلوم ، چقدر ضعیف است زنی که جوابی به دخترش ندارد -

چقدر دنیا بی رحم است که مرا شرمنده دنیای کوچک تو کرده!

دختر کوچک فضاانورد من!

مرا ببخش!

مرا ببخش که در من توانی نیست که دیوار ها را با دستان خویش ویران کنم.

این زندان را ویران کنم!

مرا ببخش !

دختر کوچک من

دختر کوچک فضاانورد مادر!

پایان کابل ۲۰۲۵

روایت پنجم

باران های بی موقع و ناگهانی کابل را دوست دارم- مثل خشم خفته سینه من است .

مثل جیغ و فریاد یک زن است!

و بوی خاک تر شده را دوست دارم.

بوی عشق است!

صدای خنده دختر بچه های آزاد کوچه را هم دوست دارم، که در گوشه ای نشسته اند و عروس بازی می کنند!

دایره می زنند و آواز غمگین می خوانند، صورت یکی را با شال پوشانده اند، او عروس است! آنها می خندند و مرا بغض می گیرد! چرا یادمان دادند که دخترها آرزوی عروس شدن را داشته باشند؟ تنها مسیر زندگی شان- تنها هدف بودن شان-

و برای این دختر بچه ها آنجا آخر راه است، شال را روی صورت بیاندازند و آواز غمگین بخوانند و عروس شوند!

به آسمان نگاه میکنم!

به این ابرهای سرگردان!

گویا قلب دختران سرزمینم

ابرهایی شده، که بی موسم بر آسمان کابل می نشیند و سخت میبارد،

عصر است ، باران است .

هوا شده ترکیبی از زمین و بهشت!

می توان با تمام سختی اش ، بازی این کودکان را تغییر داد!

یک تخته سیاه و گچ های رنگی!

تا معلم بازی کنند-

آنوقت دیگر آواز غمگینی نخواهد بود!

آن وقت دختران سرزمینم این گل های زیبا، به سنگ تبدیل خواهند شد، آنها عاشق خواهند شد و آوازی خواهند خواند که دنیا تا دم مرگ ،خواهد شنید!

پایان

کابل ۲۰۲۵

روایت ششم

دیروز لیدا نامزد شده و شیرینی نامزدی اش را برای همکاران آورده، شاد است و حلقه دستش می درخشد !

درست مثل چشمانش!

• و با غرور به حنای دستش نگاه میکند همه خوشحالند و او خوشحال تر!

عکس یادگاری می گیرند و او عروس این عکس است. مدتی بعد به جشن عروسی اش دعوت خواهیم شد. او این پسر را پنهانی دوست داشت. پنهانی عاشق بودن چه زیباست!

گفتن دوستت دارم های پنهانی! تپش های بیشتر قلب!

بوسه های پنهانی!

• این همه در عمق جامعه ای اسلامیا ترس سنگسار - با ترس تازیانه!

اما با جرات

پنهانی دوست داشتنش!

در عروسی های اینجا،

دختران و زنان جوان با آرایش های مخفی شده پشت نقاب های سیاه - راهی تالار عروسی میشوند و در آنجا در هاله ای از ابهام و سرگردانی هویتی، با لباس های هندی شان-

می رقصند!

این زنان و دختران جوان می رقصند. چه غمگین باشند و یا پر درد و ناراحت! همه می رقصند.

موزیک گرچه با صدای کم است، اما هست!

آنها زیاد می رقصن د

و بدون نوشیدن شراب می رقصند!

تا نزدیک صبح می رقصند!

شاید وجه اشتراک ما زنان این کره خاکی این است ، (باید رقصید)

چه با شراب - چه بی شراب چه با ساز - چه بی ساز

خطبه نکاح خوانده میشود و عروس نمیداند وارد آن مرحله ای از بازی زندگی شده که راه بازگشت ندارد!

نکاح هست اما طلاق نه!

(باید تا آخر عمر دوستش بداری!) و گاهی

در آتشی زندگی کنی که تورا سرد و متفاوت میسوزاند!

نکاح!

برای زن افغان قماربست پر خطر!

که اگر ببرد،

چه بنده عزیز خدا بوده!

و اگر ببازد؟!!

سخت و بد میبازد... همه هستی اش را

عشقش را جوانی اش را

شعر های نا سروده قلبش را سرخی حنای دستش را ، سرمه سیاه چشمانش را ، رقص های زیبایش را، همه با هم میبازد...

اینجا (نکاح) است و (طلاق) نه!

پایان کابل ۲۰۲۵

روایت هفتم

شال سرش را باد میزند، اذیت شده است .

موهای سیاه زیبای او روی صورتش ریخته و پریشان شده- انگار که دست و پایش زنجیر شده -

امروز در پیاده روی نمیکنند!

• در گیر خودش هست

ماشین های بزرگ پولیس ملی سابق از کنار ما آن قدر به شدت میگذرند که وحشت همه را در بر میگیرد، همه عابران متوقف میشوند.

• دخترم نزدیک میشود

هنوز با شال روی سرش به تفاهم نرسیده.

نگران است

از او میخواهم در مسیر مکتب این شال را در کیفش بگذارد، نمیخواهد و قبول نمیکند.

پس کیفش را میگیرم تا با شالش راحت باشد.

اخم کرده هم به خاطر آفتاب ظهر هم به خاطر اضافه شدن پوشش جدید!

به دو راهی خانه مان میرسی م روبه روی فروشگاههای بزرگ همان ماشین پولیس حکومت سابق ایستاده است.

• نیرویی در قلبم مرا به پیش میراند دخترم جیغ میزند، مادر!

نرو... میترسم...

دستش را محکم میگیرم، باهم کنار ماشین میشویم، کسی داخلش نیست.

اسم حک شده پلیس ملی را - که انگار این ها فرصت نکرده اند تا پاک کنند نگاه میکنم.

• جان میگیرم

بی اختیار انگشتان دستان لرزان من - اسم پلیس ملی را لمس میکنند!

انگشتانم را میبوسم.

به یاد آن رشید جوانانی که امروز زیر خاک هستند و هر گز تصور نمیکردند در این ماشین، در این کابل، یک روز اینگونه قدم بزنند کسانی که از جهنم آمده اند!

دخترم دوباره صدایم میزند!

-مادر بروی م- لطفا! من میترسم...

نگاهش میکنم

به سرعت از خیابان میگذری م چادر را از سرش بر میدارم

در دلم به خود واقعی ام قاطعانه با لب بسته میگویم من زور را نمیخواهم!

با تعجب نگاهم میکند

شالش را از سرش برداشتم او فقط یک کودک است
و به او گفتم:

(این شال فقط از داخل مکتب است- بیرون از مکتب به این نیازی نداریم)

روی لبهای کم رنگش لبخندی کمرنگ جوانه میزند

پیشانی اش را با عشق و امید بوسیدم با لبهای پوشیده با ماسکی اجباری!

از نگاهش دانستم حرف های ناگفته ام را فهمید

میدانم لبخند پشت ماسک ام را هم دید!

من خسته ام اما برای او نه با عشق

تشویقش میکنم بدود او انرژی میگیرد و من هم

میخندد و من برای زنده ماندن این صدای خنده را میخواهم برای بقای این قلب خسته!

بخند دختر زیبای من .

پایان

کابل ۲۰۲۵

روایت هشتم

اکنون که مینویسم، دخترانی گویا در بند، به خانه ام آمده اند، در این منطقه پشتون نشین کابل همه خانه ها مشخص اند و من معلم تقریبا تازه وارد به اینجا هستم.

نوجوانانی تازه نفس چون شیران غرّان، به خانه ام می آیند تا درس بخوانند! از پدر پشتون و سخت گیر خویش اجازه مدرسه دینی رفتن را گرفته اند تا در مدرسه اسلامی تفسیر قرآن بیاموزند!

اما از راه مدرسه دینی با هزار ترس و آرزو - پنهانی می آیند تا معادلات ریاضی را بخوانند.

در میان اعداد و معادلات با دلواپسی عمیق می پرسند:

(شما موسیقی گوش میدهید استاد؟ آیا واقعا حرام است؟)

من میخوام خودم باشم و صادقانه میگویم : (بلی)!

با پاسخ من به وجد آمده و می گویند عاشق موسیقی هند هستن، با آنکه هندی نمی دانند اما موسیقی را احساس میکنند!

وقتی سوالی را حل میکنند چون کودکی رها و آزاد- شادمان و خندان میشوند.

چهار سال محروم از درس -

محروم از آرزوها -

محروم از رویاهای رنگی!

و من معلمی در مانده از فصول غمناک کابل ، هم به اندوه شان می گریم هم به شادی شان .

آنقدر زیبا هستند که دلم میخواهد این یک ساعتی که می آیند فقط نگاه شان کنم.چشمانی معصوم و پاک و بی مانند!

کسی تا این لطافت و زیبایی را ندیده، تصور نمی تواند!

شبیه گلی تازه شکفته ان د- که پیچانده شده در مترها پارچه سیاه!

ومن خیلی دوستشان دارم!

یکی شان میان اشک ها و لبخندها می گوید میخوام کودینگ بخوانم، اما

نمی گذارم جمله اش را تمام کند و من،

منی که دفن کننده تمام آرزوهایم هستم، چون کوه محکم به او میگویم،

(امایی وجود ندارد! تو میتوانی حتما می توانی)

پایان کابل ۲۰۲۵

روایت نهم

باد خیلی شدید می وزد. حال و هوای کابل شده حال و هوای دل من! که برای رفتن هزار دلیل دارم و برای ماندن هم هزار و یک دلیل.

معلمان مکتب پیچ پچ کنان با هم صحبت میکنند و این زنجیره حرفهایشان به من هم میرسد . بعد از چیزی حدود یک سال در منطقه ما بالاخره یک زن جرأت کرده و آرایشگاه مخفیانه باز کرده است .

معلمان میخوانند بخاطر عید به آنجا بروند، من را هم دعوت میکنند تا باهم برویم.

اما من آدرس را خواستم تا خودم هر وقت ،وقت داشتم بروم!

یک زن از زندگی زیبایی می خواهد. میان دود تنور ، میان خاک جارو، میان بوی غذاها- او در آخر هر جمله فقط زیبایی می خواهد!

او زیبایی میخواند تا وقتی وضو میگیرد به آینه نگاه کند و خودش را زیبا ببیند.

اینجا آرایشگاه ها بسته است و آنها می گویند آرایشگری کاری حرام است! ما از دیدگاه آنها زنان جهنمی هستیم. ما هیزم های آتش جهنم هستیم!

(چون دوست داریم به آرایشگاه برویم).

پس بگذار راحت بگویم ،من و امثال من میخواهیم هیزم های آتش جهنم باشیم. واقعا می خواهیم جهنم برویم، بگذارید در این دنیا نفس بکشیم! بگذارید راحت نفس بکشیم. خسته شده ایم.

من و دخترم وارد آرایشگاه شدیم!

مردان اطراف آنجا می دانند که انگار اینجا یک جای ممنوعه است، آرایشگاه در طبقه دوم یک بلاک است که طبقه اول همه مغازه ها هستند.

کمی می ترسم!

کمی پشیمانم- که چرا آمده ام . وارد شدم، دو خانوم مسئول آنجا هستند .

از آنها می پرسم طالبان چیزی نمی گویند؟

: نه کسی تا حالا گزارش نداده!

: آفرین به این صاحبان مغازه و این همسایه ها!

:بله ... اینها شرف دارند! می بینند و میدانند که ما از اینجا لقمه های نان سفره مان را پیدا میکنیم!

در غیر از آن فرزندان مان گرسنه خواهند بود. واقعا چکار کنیم ؟ (ما بی هویت شده ایم !انگار بیماری لاعلاجی داریم، در حالی که نداریم)

به او افتخار میکنم.

چشمانم را میبندم سکوت می کنم.

او با دستان هنرمندش نان می آفریند -

میدانی ؟

یک زن هم به پول نیاز دارد، نه فقط همیشه برای خرید نان شب!

گاهی بخاطر خرید رژ لبی صورتی که بعد از خستگی یک روز کامل، بر لب های خسته اش بزند!

بر لب های بی رنگ تمام روز پوشیده شده با ماسکی اجباری!

هر لحظه احساس میکنم طالبان وارد می شوند، و مارا دستگیر خواهند کرد، باور کن با تمام وجودم یک ترس مضحک را احساس کردم!

باد کابل هنوز ، همان گونه با عصبانیت می وزد! من و دخترم موفقانه به خانه برگشتیم!

خوشحالیم !

و من زنی که در حکومت طالبانی ، به محلی حرام رفته ام تا کاری حرام انجام دهم!

وضو میگیرم، و خودم را در آینه نگاه می کنم! زیبا شده ام! به جای لبخند زدن، گریه کردم! من با اشک به آن زنان افتخار کردم!

دو زن ترسان و لرزان ، مجبور و ناچار برای نان!

وضو گرفتم و به آینه نگاه کردم! چگونه آنها با شکم های سیرشان، فتوا می دهند که ما هیزم های آتش جهنم هستیم؟

من وضو گرفتم و خسته ام !

از این بادهای سرگردان و ناتمام کابل ، از این هوای کابل .

پایان

کابل ۲۰۲۵

روایت دهم

زمین شدیداً خشمگین است، انگار از عملکرد من و تو راضی نیست- همه تقریباً رفته اند .

و من مانده ام و دفترچه کوچک ام و صفحه خالی اش و خودکار قرمزم!

هوا هم خیلی گرم است، به این زمین بی قانون و مردم اش فکر میکنم! به خبر مرگ فریده - زن سی ساله جوانی که به دلیل بارداری در قریه ای از شهر جلال آباد جان داد .

ما شفاخانه نداریم ما در هر قریه کلینیک نداریم، ما حتی یک پزشک نداریم نه زن نه مرد!

آن وقت،

این همه مردم، سیلِ کودک و نوجوان خود را به مدارس دینی می فرستند - که آخرت شان را آباد کنند؟

کدام آخرت؟

فریده حامله با فرزند هشت ماهه در بطنش در حالی که شوهرش او را سوار بر فرغون به طرف بیمارستان شهر می برد، در راه جان داد -

باور کن نمیدانی م فریده دفن شده در خاک واقعا مرده بود یا به کما رفته بود ؟

و مادرش که بعد از سکوت طولانی گفت (دخترم شهید شد)!

این قریه و صدها قریه چون این، ۱۴۰۰ سال از دنیا عقب تر است!

فریده و صدها زن چون فریده را به کام مرگ میفرستند.

زنانی بیچاره ای که هیچ آگاهی ندارند، راجع به هیچ چیز! حتی یک قرص ضد بارداری!

زیرا

سهم شان از زندگی شده حاملگی!

آنوقت، اینها طالبان دین فروش بی دین! در نهایت بی وجدانی، می خواهند دختران ما فقط دین بیاموزند تا که روزی در مسیر بیمارستان، سوار بر فرغون

در مقابل چشمان گریان فرزندان شان و دستان لرزان همسر، در جوانی بمیرند! تا آخرت را آباد کنند؟!!

زمین این روزها خشمگین است ... باید به خانه بروم، خیلی دیر شده!

پایان

کابل ۲۰۲۵